



انتوبوس که پیچید روی پل، مرجون آباد پله در شبیب کوهپایه پیدا شد.دهکدهای با خانه‌های خشت و گلی، غرق در سایه روشن پستیگاه که نهمانه‌ی زردی آفتاب جابجا از رخ بام‌هایش آماده‌ی پریدن بود. در تمام طول راه از ترس هجوم نرمه خاکی که دو سوی انتوبوس تنوره می‌کشید، شیشه‌ی پنجره‌ها را بسته بودند. جوری که شوق شنیدن دوباره صدای آشنای آب رودخانه و بادی که در انبوه برگ‌های نقره‌ای سپیدارهای دوسو می‌پیچید به دلش ماند. از مسافره‌ای انتوبوس شش هفت نفری مرجون آبادی بودند و می‌رفتند به آبادی‌های دیگر. مرجون آبادی‌ها به جنب‌وجوش افتادند برای پیاده شدن. دو سالی می‌شد که حکم معلمی مرجون آباد را گرفته بود و حالا دیگر همه‌ی اهل آبادی را از بزرگ و کوچک می‌شناخت. اما آخرین روز تابستان چهل و هشت، بعد از سه ماه تعطیلی که داشت برمی‌گشت هیچ حال خوشی نداشت. از همان صبح، از توی گاراژ اروپادوی وقت سوار شدن انتوبوس شیراز– کامفیروز برخورد مسافران مرجون‌آباد خلاف انتظارش بود. سرد و سنگینی به سلام و احوال‌پرسی‌اش جواب دادند. برعکس همیشه که برای دیدنش دست به سینه پیش می‌آمدند و گرم جاک سلامتی می‌کردند، حالا چپ و راست رو برمی‌گرداندند و او نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده یا اگر افتاده چه ربطی به او دارد.

در تمام طول راه برخلاف همیشه که سعی می‌کردند به هر بهانه‌ای سر صحبت را باز کنند و او بی‌حوصله طفره می‌رفت، این بار با آدم جذامی همسفر شده باشند. لام تا کام حرف نزدند، مشکوک نگاهش می‌کردند و او در صدای پیچ‌پشان بی‌درپی اسم خودش را می‌شنید. سعی کرد با نگاه به دشت و کوهپایه و کوه، تلواسه‌اش را مهار کند. یا نگاهش را گره بزند به بوته‌ی خشکیده‌ی خاری که هم سوی باد و راه خاکی پیش رو پایه‌پای انتوبوس می‌دوید و خیلش را با خود بازی می‌داد.

وقت پیاده شدن در میدانگاه جلوی آبادی برخلاف هر دفعه که از شیراز برمی‌گشت، کسی برای سلام و احوال‌پرسی پیش نیامد. هر وقت که از شیراز برمی‌گشت، برای جابه‌جا کردن هر تکه از وسایلش ده تا دست پیش می‌آمد. حالا در میان کم‌محلّی و بی‌اعتنایی اهل آبادی مجبور شد خودش رختخواب پیچ و چمدان و کارتن کوچک کتاب را از صندوق بگل انتوبوس بگیرد و گوشه‌ای بگذارد روی زمین. انتوبوس که راه افتاد در چشم به هم زدنی آدم‌های دور و بر هم پرانده شدند. خودش ماند و وسایلش. نگاه کرد به مردهایی که بیخ دیوار باغ ارپایی چندک زده بودند و به جای بلند شدن و سلام علیک و خوش‌آمدگویی بر و بر نگاهش می‌کردند. انگار نه انگار دو سال ازگار معلم بچه‌هاشان بوده و تکت‌تکششان از به اسم می‌شناسد و بارها با همه‌شان در مراسم عروسی و عزا هم‌پا و هم‌سفره شده. نامید گره رختخواب پیچ را انداخت روی شاهنش، چشم‌چشم کرد یکی از شاگردهای پارسال را در تبرس نگاهش دید، صدایش زد، دسته‌ی چمدان را گرفت و رفت. ولگرد که پیش می‌آمدند و برایش دم تکان دادند. قدم به قدم زن‌ها را می‌دید که از رخ باهما یا از پشت درپچه‌های رو به کوچه سرک می‌گشتند و سر می‌زدند و مردها اگر سر راهش سبز می‌شدند به هم سردی سعی می‌جیناندند و تند پا می‌کشیدند و می‌رفتند.

از خاک مانده‌ی پشت در چوبی حیاط فهמיד مجید بپهور هنوز نیامده. مجید، مردوشی بود، معلّم اول تا چهارم. خودش زودتر آمده بود که مدرسه را برای روز اول مهر آماده کند. حیاط بزرگ ارپایی، میراث بعد از اصلاحات ارضی، با دیوارهای بلند و سه اتاق و ایوانی در میان که با دو پله کمی از کف حیاط بالاتر بودند و هم غرق در هوای رو به تاریک غروب، بوی غربی و دلنگنی می‌دادند. در اتاق را باز کرد، بی‌ی قانونس گشت و ندید. صدای همه‌پمهای که از سمت کوچه‌ها می‌آمدنشورداش را بیشتر می‌کرد. با دست و دل شسته برای پیدا کردن قانونس از اتاق بیرون زد و از پله‌های گلی رفت بالا و از دهانه‌ی سرپله به خانه‌ها و بام‌ها خیره شد. صد و بیست و شش خانوار در صد و چند خانه‌ی خشت و گلی و حیاط‌های کوچک و بزرگ که در همه‌شان یکی دو بنه درخت و چاه و چرخ چاه هم دیده بود و کوچه‌های برپیچ و خم خاکی که در مجموع تاریکی پستیگاه هی سیاتمی می‌شدند با قانونس‌هایی که مثل شله‌های رونده‌ی آتش، پرشتاب روی پشت‌بام‌ها و توی کوچه‌ها به هم می‌رسیدند، درهم می‌شدند و دمی بعد از هم سوا می‌شدند. حس کرد حال و هوای ده مثل کندوی ضربه خورد‌ی زنبور به هم ریخته است.

کمی بعد کسی قانونس به دست از لای در حیاط سرک کشید و رو به تاریکی آمد. ریزچته و سیاه‌پوش بود، در دایره‌ی نور فانوسش بی‌قرار

با په یا می‌کرد و منتظر جواب سلامش بود. فانوس را بلند کرد و نورش را به چارسو تاباند. امین دست تکان داد و یواش سلام کرد. نور در سمت صدایش برید رو به پله‌ها و به رخ بام رسید. نهنزه‌ای با دست اشاره کرد و یواش گفت: «بیا پایین! مگه نمی‌دنی تو ده چه خبره؟»

از پله‌ها پایین آمد. با پیرزن جویده و کوتاه احول‌پرسی کرد و تا چیزی پرسید، پیرزن گفت: «خدا به خیر بگذرونه.»

«چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«نیرس. نمی‌دونی مرجون آبادیا پشت سرت چه حرفای هوا کردن.»

امین وا رفت. هر چه از صبح تا حالا دیده و شنیده بود داشت معنا پیدا می‌کرد.

«اینجا چه خبر شده؟ سر در نمی‌آورم، مگه من چه بهنجا تری به این جماعت فروختم؟!»

«این آتیش از گور خلیل مش‌نظر بلند شده. ده پونزده روزه مثل دعائویس‌ها په کتاب زده زیر بغش راه افتاده خونه به خونه که …»

«که چی؟ من چه خلافی کردم؟ غیر از اینکه خونه و زندگی راجتم رو تو شهر لو کردم اومدم تو این بروهوت که خیر سرم به بچه‌هاشون سواد یاد بدم؟!»

«چو انداختن که شما دور از جون په کتابی نوشتین.»

«آباتو؟ چه کتابی؟»

«همین کتابی که می‌گن شما از زار و زندگی مرجون آبادیا نوشتین.»

کتابش «دهکده‌ی پرمالل» شش ماه پیش چاپ شده بود، اسفند چهل و هفت و داستان‌هاش را طی پنج شش سال گذشته نوشته بود. با مضمون‌هایی از زندگی مردم و معلمی خودش در روستاهای مختلف. روستاهایی که از جنوب کرمان تا شمال فارس پراکنده بودند و یادش نمی‌آمد که هیچ کدام ربط مستقیمِی با مردم مرجون آباد داشته باشند.

«خب که چی؟ مثلاً به اسم خان گفتم یاپو؟» حرف که می‌زد چشمش به صورت پیرزن بود. خشک و استخوانی یا دو چشم کوچک که زیر پلک‌های پرچروکش سوسو می‌زد. صدا و کلام پیرزن اما هنوز محکم بود: چه بگم والا! مردم اینجا که خودشون سواد درست خواندن ندارند. سواددار ما شده خلیل مش‌نظر، راه افتاده خونه به خونه صفحه به صفحه‌ی کتاب رو خونده.»

«خب که چی؟»

«نمی‌دونم والا، گردن اون‌هایی که می‌گن.

داستان

شبه ۳۰ آبان ۱۳۹۴

۹ صفر ۱۴۳۷

Nov 21• 2015

وقایع نگاری یک ماجرا در دهکده‌ای ملال‌انگیز

محمد کشاورز



«من از اومدنش دلخور نیستم، از فصولی‌هاش دلخورم. همش سر می‌کنه تو نوشته‌های من.

چند بار تا حالا دست‌نوشته‌هام رو از دستش گرفتم. همش هم می‌هرسه این کیه که اینجا ازش گفتی، اون کیه؟»

بپهور خندیده بود: «چه کار کنه طفلک، داره دنبال فک و فامیلش توی داستان‌های تو می‌گرده.» گفته بود: «می‌ترسم به بلایی سر دست‌نوشته‌ها بیاره، می‌ترسم مأمور باشه، برام پاپوش درست کنه.»

بپهور با همان خونسردی همیشگی‌اش خمیازه کشیده بود و به خنده گفته بود: «ای بابا چقدر بدبینی تو امین! حالا یا پیدا کن تا پاپوش درست کنه.»

«پس چرا همش دست‌نوشته‌های منو زیر و رو می‌کنه؟»

بپهور اینکه تو همش از همین دکه دهاتی‌ها می‌نویسی، اینا هم همشون مثل همن. از گاو مش حسن که قصبه بگی همشون یاد خودشون و گاووشن می‌افتن.»

سعی کرد دیگه با خلیل کمتر هم‌کلام شود، وقت آمدنش دست‌نوشته‌هایش را جمع و جور می‌کرد و

کتابش «دهکده‌ی پرمالل» شش ماه پیش چاپ شده بود، اسفند چهل و هفت و داستان‌هاش را طی پنج شش سال گذشته نوشته بود. با مضمون‌هایی از زندگی مردم و معلمی خودش در روستاهای مختلف.

گویا کلی اسم و نشون درآورده که این آدم فلائیه. این مردی که رفته فلان جا دزدی، فلائیه. با این زنی که بلانسبت دربارداش این جور گفتن زن فلائیه، یا دختر فلان کسه. این جور شده که مردم به هم ریختن.»

سرمایی به تنش ریخت که ربطی به هوا نداشت. از چیزی که می‌ترسید داشت به سرش می‌آمد.

«هگه هر حقه‌بازی هر چی گفت باید اینا باور کنن؟ این همه دهات، این همه دهاتی تو این مملکته، اون وقت این نادونها به خودش گرفتن؟»

«هگه بین شما و خلیل مش‌نظر خورده برده‌ایه؟» امین مکتی کرد و کمی جابه‌جا شد.

«نه! من چه ربطی می‌تونم با این پسرهی بی‌سر و پا داشته باشم؟»

«هر چی هس همین کتاب رو کرده بهونه.» حرفش رو شنید و ناخقه!»

«حق یا ناحق، حرفش رو نشونده کرسی. حالا به ساعت دیگه‌اس که مردم جمع شن اینجا. خدا کنه چهار تا عاقل بینشون پیدا شه کار به جای باریک کشنه او.»

پیرزن گفت و قانونس را گذاشت پیش پای او و رفت رو به اتاق باریک و صدایش برگشت: «آقا چرا چراغ خونه‌ات خاموشه؟»

چراغ امین گره خورده بود به تاریکی کنج حیاط. حوله‌ی جواب دادن نداشت. ذهنش درگیر خلیل و کار خلیل بود. اولین بار که دیدمش هفت هشت ماه پیش بود. گویا تازه از سربازی برگشته بود و هنوز رنگ و روی شهر داشت و به روی خودش نمی‌آورد که تن به کار زمین و زراعت بدهد. گاهی توی کوچه می‌دیدش و گاهی صدای آواز خواندنش را از سمت رودخانه می‌شنید. آشنا که شد هر دو سه روز یک بار می‌آمد مدرسه. گاهی ناهار می‌مآند پیش او و بپهور. پیدا بود دلش می‌خواهد با تو آدم شهری نشست و برخاست کند. سعی می‌کرد خودمانی باشد. مدتی بعد، خانه انگار شد خانه‌ی خودش. حد نگه نمی‌داشت. عصرها پیش از رفتنش به کوچه‌گردی و پرسه زدن کنار رودخانه، سر راهش سری می‌زد به آنها و بی‌تعارف ادکلن او با بپهور را از کنار آینه برمی‌داشت و می‌پاشید به سر و کله‌اش. خیره به آینه دستی به سر و زلفش می‌کشید، نیشی باز می‌کرد. به رسم خداحافظی سر و ابرویی می‌جیناند و سوت‌زنان می‌رفت. این اواخر گاهی شب هم برمی‌گشت و تیروقت با بپهور تخته‌نزد بازی می‌کردند. امین که اعتراض کرد، بپهور گفته بود: «تو که همج خلیل سرت یا تو کتابه یا داری چیز می‌نویسی. منم از بس رادیوورو چسبوندم به گوشم خسته شد. این پسره اقلاً به هم‌زبونی که هس.»

سال بیستم شماره ۵۶۲۵

بی‌ربطی را بهانه کنند برای قشقرق و هیجان. اما داشت کنجکاو می‌شد. دلش می‌خواست ببیند چه کسی با کدام شخصیت از شخصیت‌های هفده داستان دهکده‌ی پرمالل همذات‌پنداری کرده است. یا خلیل چطور خوانده و تفسیر کرده که هر کس خودش را در قد و قامت یکی دیده.

انگشت خلیل از ورق زدن باز ماند و صدایش بلند شد: «خب اول از عاشق شدن آقا معلم! عاشق دختری شده که تو کتاب اسمش را نپهاده آبی.

همه‌مون می‌دونیم نیتش به کیه.»

داستان «آبی و عشقش» را با راوی اول شخص نوشته بود. راوی معلم بود و امین توصیف مکان داستانش را از کوچه‌ها و کناره‌های رودخانه‌ی مرجون‌آباد گرفته بود. پسر فلک‌ناز پرید وسط و کتاب را از دست خلیل قاپید: «چرا اول قصه‌ی دختر عمه‌ی خودت رو نمی‌خوانی؟ پیرهزن صورتی و چارقند قرمز.»

ماهگل عمه‌ی خلیل مش‌نظر از گوشه‌ی حیاط چیره کشید: «دهنت رو گل بگیر. تا صبح که از عشق و عاشقی تیر و طایفه‌ی شما بخونه تموم بشو نیسی. بخون خلیل همی قصبه دده‌ی خودشه بخون.»

ماهگل هنوز دهان نبسته بود که یکی چارقشد را از پشت کشید. دو زن با هم گلاویز شدند و چیغ و زار جان‌ها بلند شد. کربلایی برات خلیل را بلند کرد و فرامیلش رفت روی حلبی ایستاد: «چه خبرتونه. انگار یادتون رفته برای چی جمع شدیم اینجا؟ ای جور پیش بره تا چشم به هم بزنی قلعه‌ی مرجون‌آباد صحنه‌ی جنگ و جدال.»

ریش‌سفیدها و گیس‌سفیدها میان داری و وساطت کردند و غایله فروکش کرد. بزرگ‌ترها بودند که جمع و حرف می‌تواند بهانه‌ای باشد برای راه افتادن دعواهای طایفه‌ای. جوان‌ترها اما هیجان‌زده بودند و حالا که پا داده بود برای سرگرمی و بگومگو و یا شاید کشاندن دوا و سنگ‌پیرانی به کوچه‌ها و پشت‌بام‌ها، بدشان نمی‌آمد آتش بیار معرکه باشند. در دهکده‌ی دورافتاده و ملال‌انگیزی که معمولاً اتفاق خاص و هیجان‌انگیزی نمی‌افتاد و هیچ سرگرمی خاصی نبود: معرکه‌ای که خلیل مش‌نظر راه انداخته بود

می‌توانست بهترین سرگرمی باشد. کوچک‌ترها که بیشتر دانش‌آموزان مدرسه بودند خجالت می‌کشیدند و هی پشت بزرگ‌ترها پنهان می‌شدند. بزرگ‌ترها در بگومگو‌هایی که به گوش می‌رسید از لابه‌لای داستان‌هایی که خلیل برایشان خوانده بود وصله‌های تازه‌ای جور می‌کردند و به یکدیگر می‌چسباندد.

خلیل کتاب را از پسر فلک‌ناز گرفت و بی‌اعتنا به همه‌پم‌ی مردم شروع به خواندن کرد. تا توصیف طبیعت و کوه بود همه‌مگه خوابید و نگاهه برگشت رو به دهان خلیل تا رسید به جایی که زن بی‌نام داستان بیان ریه و در کوهپایه تنها ماند و در شب ته‌ی رویه‌رو مابین دو تخته سنگ خرس را دید. داستانی می‌خواند اسمش «ترس» بود. ششمین داستان کتاب دهکده‌ی پرمالل. خرس گویی نه موجودی بود در داستانی تخیلی که جانوری بود حی و حاضر، پشت دیوار همین خانه.

چشم‌ها گرد شده بود گوش‌ها تیز و پیچ‌پچه‌ها داشت پر و بال می‌گرفت که چیغ صنم، زن ذوالفقار، بلند شد. بال چهارقد زردش را به صورت کشید و از لابه‌لای جمع با نفرین و ناله و گریه به کوچه دوید. یکی از دل تاریکی صدا داد: «چرا تا اسم خرس اومد، صنم در رفت؟»

صدای خنده‌ی عده‌ای بلند شد و اسد، برادر صنم، داد کشید: «ببینید دهن‌تونو بی‌شره‌ها!»

امین جا خورد. مضمونی که دستم‌هایی این داستان کرده بود مربوط می‌شد به افسانه‌ای قدیمی که در قلاتوییه‌ی کرمان شنیده بود و یادش نمی‌آمد درباره‌ی خرس و صنم در مرجون‌آباد چیزی شنیده باشد. اما هر جا ده‌کوره‌ای بود و کوهی و غاری، خرس هم می‌توانست باشد. وقتش بود چیزی بگوید. هر دو دستش را بالا برد

کوچه پر شد از صدای پا. صدای زن و مرد و بچه. صدای در چوبی که با کوبه و مشت زده می‌شد. ننه‌نازی سر اسیمه از اتاق بیرون دوید و گفت: «احتیاط کن! جلو نرو، خودم باز می‌کنم.»

و صدایش را بلند کرد: «شما را به خدا این قدر ساده و زودباور نباشین. مگه خرس فقط دور و بر ده شما پیدا می‌شه؟ تازه اصل این قضیه مربوط به صد قصبه‌ی قدیمی مال په ولایت دیگه است که صد فرسخ از این جا دوره.»

مردم گوش‌شان بدهکار حرف او نبود. پیچ‌پچه‌ای که در گرفته بود و هی پر و بال می‌گرفت، بهانه‌ای شده بود برای یاد دادن کاه کهنه و سر برآوردن روایت‌های تازه‌ی دیگری از قصه‌ی خرس و غاروزن گام شده. هیچ کدام از داستان‌های دهکده‌ی پرمالل ربطی به مرجون‌آباد و مردم مرجون‌آباد نداشت. الا داستان آقای صابری که معلوم نبود چرا هیچ کس از آن حرف نمی‌زد. یا شاید سواددارشان خلیل مش‌نظر هنوز برایشان نخوانده. که بعید بود. یقین می‌دانم، یا تا شروع کرده به خواندن همه گوش‌هایشان را گرفته‌اند تا چیزی نشنونند. صدای زن گفت: «آقای مدیر این آتیشبه که تو انداختی تو ده ما.»

حرفش امین را مثل اسفند روی آتش از جا چپاند. حرکت کرد و شانه‌ی خلیل مش‌نظر را چنگ زد: «بیاغله بلند شو، بلند شو. باید چار کلام حرف با اینها بزنی.»

این شور و توان را در خودش نمی‌دید، اما حس کرد شل یجیند مصیبت صابری سرش می‌آید. از

حرکت ناگهانی‌اش جماعت جا خورد و خلیل از جا بلند شد. امین رفت بالا، روی پیت حلبی و داد زد: «تو کتاب من داستان آقای صابری هم هست. چرا نمی‌گید اون بخونه؟ خوف دارین از شنیدنش. چون می‌دونین برعکس بقیه‌ی داستان‌ها تو داستان آقای صابری همه‌تون هستین. از کوچک و بزرگ.»

وقتی حرف می‌زد، حرف که نه، داد می‌زد، می‌دید که یک به یک جا می‌زنند. اول از همه درویش رزاق و زن و دو پسرش از رخ‌بام پس کشیدند و توی تاریکی گم شدند و بعد دیگران هراسان به هم نگاه کردند. آنهاهی که سینه سپر آمده بودند حالا یک به یک پا سست می‌کردند و پس می‌نستند. داد کشید: «از چی فرار می‌کنیم؟ می‌خوام داستان آقای صابری را براتون بخونم.»

حرف می‌زد و مردم می‌رفتند. گویی شتاب داشتند که صدا به گوش‌شان نرسد. حیاط از آن همه آدم خالی شد. او ماند و ننه‌نازی. هنوز بالای پیت حلبی ایستاده بود. پیرزن پیش آمد و گفت: «خدا به خیر بگذرونه. دست نهادی رو زخم کهنه. امشب تا صبح مثل راز خمی به خودشون می‌پیچن.»

«چه بهتر، بذار بفهمن هر چیزی رو نمی‌تونن زیر خاک پنهن کنن.»

«می‌ترسم از ترس‌شون په بلایی سرت بیارن.» پایین آمد و عمیق نفس کشید. حالا که دیده بود ترسیده‌اند دلش خشک شده بود. پیدا بود اینکه به قول خودشان آدم دولت از جنایت‌شان بو برده ترسیده‌اند و همین ترسناک‌شان می‌کرد. ممکن بود دسته‌جمعی برایش تهمت و دامی درست کنند. همان بلایی که سال‌ها پیش سر صابری آورده بودند. غریب بود، اهل داراب.

پله‌هوری می‌کرد و سر زبان‌ها افتاده بود که پول و پله‌ای به هم زد. غریبه بود و تنها و همین مرموزش می‌کرد. مردم دور و برش قصه می‌یافتند و از همه‌ی چیزهایی که جاهایی پنهان کرد و می‌گفتند، تهمت زد‌ی پول درویش رزاق هم از لابه‌لای همین قصه‌بافی‌ها سر برآورد. رزاق روزی قشقرق راه انداخت که گویا صابری به بهانه‌ی خرید گلیله آمده خانهاش و دوپست تومان پولش را زدیده. هر چه صابری قسم خورده کسی نخواستته خرفش را باور کند. سکون و سکوت زمستانی ده در آن سال نشته‌ی ماجرا و معرکه‌ی تازه‌ای بود. مردم علیه‌اش تحریک شدند. خانهاش شد قلعه‌ی سنگ‌باران. شیشه عده‌ای پنهانی ریختند و دار و نارشار را غارت کردند. تا کارش کشید به جون. به غل و زنجیر. به مرگ توی زیرزمین عمارت خالی مانده‌ی ارپایی. ماجرای صابری از همان روزهای اولی که آمده بود مرجون‌آباد جسته و گریخته از این و آن شنیده بود.

اما تکه‌های روایت با هم نمی‌خواند انگار چیزی کسه می‌شود. گویی همه با هم عهد کرده بودند چیزی را پنهان کنند. همین کنجکاو‌ش می‌کرد به خصوص وقتی ویرش گرفت داستان صابری را بنویسد بیشتر بی‌قوی قضیه شد تا وقتی رسید به سر نخ و از آن به بعد این سؤال رهايش نکرد: «چطور این اهداتی‌ها تونستن به این راحتی پاسگاه رو گول بزنن.»

از ننه‌نازی می‌پرسید که فانوس به دست راه افتاده بود رو به در حیاط: «من نمی‌دونم. من از هیچی خبر ندارم. نصف شب شده، باید برم خونهام.»

پشت سر پیرزن راه افتاد تا حرفش را بزند: «ولی من می‌دونم. از بزبون اهل محل خودتون شنیدم. مو به مو، گفتن که چه جور برای صابری استمه‌هاد معمولی نوشتن که زن و بچه‌ی محل از دستش آسایش ندارند. همه هم انگشت زدن پای کاغذ. تا وقتی می‌کشنش و مالش رو غارت می‌کنن مدرک داشته باشن که از سر جنون خودش را پرت کرده تو رودخونه.»

پیرزن برگشت و گفت: «برا همین می‌گم حواس باشه. منورم مثل همون سال‌ها پاسگاه به مرجون‌آباد خیلی دوره.» حرف پیرزن بوی تهدید و ترس می‌داد.

«من باید چه کار کنم که بتونم پام رو از این تله بکشم بیرون؟»

«راهش اینه که برگردی شیراز، برگردی تا آب‌ها از آسیاب بیفته.»

«کی؟»

«همین امشب، همین حالا. تا باز جمع نشدن هول و هراسش بیشتر شد. دمی دست بر سر

نهاد تا به راه فرار فکر کند. پیرزن پیش آمد و انگشت اشاره به بازویش زد.

«په چپ‌راهی نشونت می‌دم که کسی بو نمی‌بره، باهاش برو تا حاشیه‌ی رودخونه، لابه‌لای درختا تا حسین‌آباد، وقتی برسی اون جا هوا روشن‌تر شده. به وسیله‌ای گیرت میاد که خودت رو برسونی شیراز.»

جلدی برگشت توی اتاق و روی برگه‌ای کاغذ یادداشت نوشت برای بپهور که قرار بود فردا بیاید. با شرح کوتاه‌ی از واقعه و دلیل رفتنش. و اینکه زحمتی بکنند که در اولین فرصت مختصر وسایلی را که دارد برایش هر جور شده بفرستد شیراز. نوشت که مجبور شده شبانه و دست خالی برود و توضیح داد واقع‌را به اداره گزارش می‌کند و سعی می‌کند انتقالی بگیرد برای منتقله‌ای دیگر. کاغذ را تا زد و داد دست ننه‌نازی.

فانوس را خاموش کردند و راه افتادند. سعی می‌کردند خودشان را از هر نور و نگاهی بزدند.

پیچیدند توی کوچه‌ی تاریکی، رفتند تا رسیدند ته کوچه. ننه‌نازی در چوبی کوچک را باز کرد، امین استه خداحافظی کرد و آرام پا نهاد به دشتی باریک، که بادی توفنده و سرگردان در آن روزه می‌کشید»